



دانشي زندگي



تصویر جلد :

Mother and Child
Photo by **Nell Dorr**,
1950.



سرشناسه: کاسک، ریچل، ۱۹۶۷ - م. Cusk, Rachel
عنوان و نام پدیدآور: یک عمر کار: دربارهٔ مادر شدن / ریچل کاسک؛ ترجمهٔ طهورا آیتی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۲۳۵ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۷۰-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبیا

یادداشت: عنوان اصلی: A life's work: on becoming a mother, 2002

عنوان دیگر: دربارهٔ مادر شدن

موضوع: مادری

Motherhood: موضوع:

موضوع: رفتار والدین

Parenting: موضوع:

شناسهٔ افزوده: آیتی، طهورا، ۱۳۶۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: HQ۷۵۹

رده‌بندی دیویی: ۳۰۶/۸۷۴۳

شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۸۶۹۵۹



یک عمر کار

دربارهٔ مادر شدن

ریچل کاسک
طهورا آیتی



A Life's Work

On Becoming a Mother

Rachel Cusk

Tahoorā Ayati

یک عمر کار

دربارهٔ مادر شدن

ریچل کاسک

ترجمهٔ طهورا آیتی

ویراستار: میترا سلیمانی

نمونه خوان: آرمینا میلانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۷۰-۷

استدیس بیکل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgol.ir

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

برای ادیین

برای هستی و ماهو
مترجم



فهرست

۹	تقدیر و تشکر
۱۳	مقدمه
۲۳	چهل هفته
۵۷	بچه‌ئی لی بارت
۷۱	کولیک و باقی قضایا
۸۳	عشق ورزیدن، رها کردن
۱۰۵	مادر بچه
۱۲۱	روباه بلا
۱۳۷	آشپزخانه جهنمی
۱۵۷	کمک
۱۷۳	یادت نرود جیغ بزنی
۱۸۹	وداع با خواب
۲۰۹	نفس بکش
۲۱۷	سوزش دل
۲۲۵	ضمیمه: من فقط راستش را گفتم

تقدیر و تشکر

از ریگن آرتور و جرجیا گرت بابت گفت‌وگوها و تبادل نظرهای عمیق و پراحساسی که دربارهٔ موضوع مادری باهم داشتیم تشکر می‌کنم. مالی کلارک، دخترخوانده، دوست و حامی اصلی من حضوری ناگفته در صفحات این کتاب دارد؛ امیدوارم روزی کتاب را بخواند و دوست داشته باشد. شاید او یادش نیاید که در آن شب تاریک فوریه گردن‌بند شانسیش را به من داد، اما من یادم است.

از آنجاکه کودک معادل تخیل است، زبان مادر عاری از تخیل، آمرانه و انتزاعی می‌شود. از آنجاکه کودک همان رشد و بالیدن است، مادر ساکن و تهی می‌گردد و دیگر قادر نیست با ابتکار عمل و خودانگیختگی واکنش نشان دهد. از آنجاکه کودک بی‌زمان و ابدی است، مادر پابسته‌ی زمان و برنامه‌ریزی و لاجرم شتاب‌زده می‌گردد. اصول اخلاقی مادر یک‌جانبه و توأم با وظیفه‌شناسی و سخت‌گیری می‌شود. درک او از آینده و امید دیگر متعلق به خودش نیست و به همین فرزند محول می‌شود؛ از این رو، افسردگی پس از زایمان ممکن است به صورت نهفته و مزمن ادامه پیدا کند. همین فرزند حس آسیب‌پذیری مادر را هم با خود دارد و در نتیجه مادر ممکن است به قیمت بی‌توجهی در حق خودش به فرزندش فراتر از حد معمول توجه کند و در نتیجه دچار کینه و سرخوردگی شود. همین‌طور، شیوه تفکر مادر محدود می‌شود به الگوهای استدلال بزرگسالان و با صداها و چهره‌ها و حیوانات شیخ‌وار و جلوه‌های تخیل مُثلی بیگانه می‌شود و آنها را هذیان و اوهام بیمارگونه می‌پندارد. و زبان مادر شور و عاطفه و قدرت جادویی‌اش را از دست می‌دهد؛ او فقط توضیح می‌دهد و استدلال می‌کند.

— جیمز هیلمن، «مادر بد»^۲

1. James Hillman
2. "The Bad Mother"

مقدمه

اگر می‌شد در هر مرحله‌ای از زندگی بتوانم از آینده‌ام سر در بیاورم، همیشه دلم می‌خواست بدانم قرار است بچه‌دار شوم یا نه. این سؤال با خودش رمزورازی داشت که برای من از عشق، از کار و از طول عمر یا چند و چون خوشبخت شدنم هم جذاب‌تر بود. باقی‌شان را می‌توانستم تصور کنم، اما بچه زاییدن را نه. می‌خواستم بدانم چنین چیزی را تجربه می‌کنم یا نه، آن‌هم نه فقط به این خاطر که با دانستنش می‌توانستم مادر شدن را تصور کنم، بلکه چون به نظرم، اگر این موضوع همچنان در هاله‌ی ابهام باقی می‌ماند، همیشه حواسم را پرت خودش می‌کرد. دلم می‌خواست، به جز خود واقعیت مادر شدن، دقیقاً همین عامل حواس‌پرتی را هم تحت کنترل داشته باشم. مادر شدن را مثل تهدید می‌دانستم، یک جور معلولیت که من را به موجودی نابرابر با دیگران و متمایز از آنها بدل می‌کرد. اما زن‌ها مجبورند با دورنمای زایمان کنار بیایند و زندگی کنند و همین کار را هم می‌کنند: بعضی‌ها از آن وحشت دارند، بعضی‌ها مشتاقش هستند و عده‌ای آن قدر خوب از پشش برمی‌آیند که به خیال دیگران آنها هیچ وقت به این موضوع حتی فکر هم نمی‌کنند. راهی که من در پیش گرفتم این بود که انکارش کنم و برای همین مات و مبهوت و بدون آمادگی به نقطه‌ی مادر شدن رسیدم، بی‌اینکه بدانم این رسیدن چه

عواقبی می‌تواند داشته باشد، و با این تصور بی‌پایه و اساس و درعین حال روشن که سیر رسیدنم به این نقطه چنان اتفاقی و بی‌حساب و کتاب و هم‌زمان آن قدر تحت تأثیر نیروهای عظیم‌تر و قدرتمندتر از خودم بوده که اصلاً نمی‌شود گفت من در این بین نقش و حق انتخابی داشته‌ام.

در این کتاب تلاش می‌کنم تا حدودی رسیدنم به همین نقطه و نمایشی را شرح دهم که زایمان صرفاً صحنهٔ شروع است. این کتاب خواه‌ناخواه تاریخیچهٔ شخصی یک دوران گذار است. اشتیاقی که به ابراز افکار و احساساتم دربارهٔ موضوع مادری داشتم از همان ابتدا پرزنگ بود، اما در خفا به حیاتش ادامه می‌داد، زیر پوست زندگی‌ام که شکلی تازه به خود گرفته بود. چند ماه بعد از تولد دخترم آلبرتین^۱، این اشتیاق به کلی رنگ باخت. تمام احساساتی را که تازه همین چند وقت پیش و با آن تب‌وتاب از سر گذرانده بودم، تماماً فراموش کردم: در واقع دیگر تحملشان را نداشتم. میل و رغبتم به جهان سیری ناپذیر بود و همه چیز را فرومی‌بلعید، تجلی اشتیاقی بود که به خود قبلی‌ام داشتم، خودی که بعد از مادر شدن از دست داده بودمش و همین‌طور آزادی‌ای که شاید خود سابقم از آن بهره می‌برد و شاید هم هدرش می‌داد. مادری برای من به محوطه‌ای محصور می‌ماند که از باقی جهان جدا شده بود. مدام نقشه می‌کشیدم از دستش خلاص شوم و وقتی در شش ماهگی آلبرتین فهمیدم که دوباره باردار شده‌ام، مثل زندانی‌ای که حین فرار به دام افتاده، با دل‌زدگی تسلیم شدم و به چهاردیواری آشنای سلولم سلام کردم. تصویری که به مرور و دست‌به‌عصا از آزادی در ذهنم ساخته و پرداخته بودم تبدیل شد به نئوی تنگ و کوچکی که میان تنه‌های دو درخت بارداری‌ام تاب می‌خورد: من در محاصره بودم و همان موقع بود

1. Albertine

که واقعیت عجیب و غریب مادر شدن یک بار دیگر خودش را نشانم داد. این کتاب را طی ماه‌های اول بارداری دختر دومم جسی^۱ نوشتم تا این بار دیگر چیزی از دستم درنرود.

این توضیح برای این است که با دل شکستگی احتمال می‌دهم کتابی دربارهٔ مادری واقعاً برای هیچ‌کس جز مادران دیگر جذابیته نداشته باشد، تازه آن‌هم تنها مادرانی که مثل من این تجربه برایشان آن قدر سهمگین است که خواندن کتابی در این باره برای آنها حکم یک جور مخدر عجیب و غریب را دارد. طوری می‌گویم «مادران دیگر» و «تنها مادران» که انگار دارم عذرخواهی می‌کنم: تجربهٔ مادری حین انتقال به جهان بیرون تقریباً همهٔ وجوهش را از دست می‌دهد. زن با مادر شدن معنا و مفهوم عامش را با طیفی از معناهای خصوصی عوض می‌کند و فهم این معناها برای دیگران، مثل تشخیص صداهایی خارج از یک طیف صوتی خاص، به شدت دشوار می‌شود. اگر آدم با عضو دیگری از وجودش گوش کند شاید بتواند این صداها را بشنود. ادرین ریچ^۲، شاعر و فمینیست آمریکایی، نوشته بود: «حیات بشری بر روی زمین سراسر زادهٔ زن است. تنها تجربهٔ وحدت بخش و بی‌چون و چرایی که همهٔ زنان و مردان به طور مشترک داشته‌اند همان دوران چندماهه‌ای است که درون بدن یک زن به رشد و نمو گذرانده‌اند... اکثر ما برای اولین بار هم عشق و هم نومییدی، هم قدرت و هم لطافت را درون تن یک زن شناخته‌ایم. ما رد و نشان این تجربهٔ حیاتی را با خود تا پای گور هم می‌بریم.»

صدالبته تحلیل‌ها، تاریخچه‌ها، بحث‌ها و جدل‌ها و مطالعات اجتماعی مهم بسیاری دربارهٔ مادری وجود دارند. این موضوع به عنوان یک مسئلهٔ

1. Jessye

2. Adrienne Rich

طبقاتی، جغرافیایی، سیاسی، نژادی و روان‌شناختی به‌طور جدی بررسی شده است. ادرین ریچ اثر جریان‌سازش زاده‌زن: مادری به‌مثابه نهاد و تجربه^۱ را در سال ۱۹۷۷ نوشت و من هم روایت خودم را با الهام از سرمشق او پیش روی شما می‌گذارم. با این همه وقتی مادر شدم به نظرم رسید که هیچ چیز در این باره نوشته نشده است؛ شاید این خودش نمونه خوبی از همان عدم درک و حساسیتی باشد که سعی دارم توضیحش دهم، آن حس بیگانگی‌ای که هر وقت والدین درباره تجربه‌شان حرف می‌زنند کسانی که فرزند ندارند دچارش می‌شوند، خصلتی که در کودکی کسب می‌کنیم و در بزرگسالی موجب می‌شود با سردرگمی و تحیر از خودمان بپرسیم پس چرا هیچ‌وقت کسی به ما نگفته بود والد بودن اصلاً چطوری است — حتی دوستانمان، حتی مادرانمان! مطمئنم که اگر سه سال پیش کتابی را که امروز نوشته‌ام می‌خواندم از خودم می‌پرسیدم حالا که بچه دار شدن این قدر برای نویسنده وحشتناک و ناخوشایند است پس چرا اصلاً خودش را درگیر این عذاب و زحمت کرده است.

این کتاب تاریخچه یا پژوهشی درباره مادری نیست و اگر هم کسی آن را تا اینجا به این امید خوانده، باید بگویم درباره چگونه مادری کردن هم نیست. من صرفاً افکار خودم را درباره تجربه بچه دار شدن نوشته‌ام، آن هم به شکلی که امیدوارم دیگران بتوانند با آن ارتباط برقرار کنند. باید اعتراف کنم این شیوه رک و بی‌پرده نویسنده‌گی من رمان‌نویس را قدری مضطرب می‌کند. در این روش از نویسنده انتظار می‌رود هم درباره احوالات شخصی‌اش افشاگری کند و هم از تعدی به زندگی اطرافیانش ابایی نداشته باشد. من در این مورد با حذف کردن مرتکب این تعدی شده‌ام. چندان

درباره شرایط بخصوصی که داشته‌ام حرف نزده‌ام، همین‌طور درباره کسانی که در کنارشان زندگی می‌کنم و البته درباره روابط دیگری که ناگزیر حول رابطه من با فرزندم شکل گرفته‌اند. در عوض، جنبه‌های دیگر زندگی‌ام اینجا برایم حکم یک بوم سفید را دارند که می‌توانم موضوع موردنظرم، مادری، را به دلخواه و بدون دردسر روی آن به تصویر بکشم.

اما از نظر من موضوع کودکان و اینکه چه کسی یا کسانی آنان را پرورش می‌دهند عمیقاً سیاسی شده است و نوشتن کتابی درباره مادری بدون این توضیح جزئی که چطور وقت نوشتنش را پیدا کرده‌ام نقض غرض خواهد بود. در شش ماه اول زندگی آلبرتین، من در خانه از او مراقبت می‌کردم و شریک زندگی‌ام به کارش ادامه می‌داد. این تجربه با قدرت و قاطعیت تمام چیزی را نشانم داد که هیچ‌وقت چندان به آن فکر نکرده بودم: اینکه بعد از تولد فرزند، زندگی مادر و زندگی پدرش دو مسیر متفاوت را در پیش می‌گیرند، طوری که اگر پیش از آن در یک وضعیت تا حدودی برابر زندگی می‌کردند، حالا باهم یک جور نسبت ارباب و رعیتی پیدا می‌کنند. یک روز مراقبت از کودک در خانه با یک روز کار در اداره زمین تا آسمان فرق دارد. این دو روز از هر ارزش نسبی‌ای هم که برخوردار باشند، در دو قطب مخالف جهان سپری شده‌اند. از همین نقطه شروع، که راه را برای هیچ آشتی و مصالحه‌ای باز نمی‌گذارد، به نظرم رسید که لغزیدن هرچه بیشتر به اعماق ورطه مردسالاری اجتناب‌ناپذیر است: روزی که پدر سپری می‌کند رفته‌رفته در لاک جهان بیرون فرومی‌رود، در لاک پول و اقتدار و اعتبار، درحالی‌که قلمرو فعالیت مادر سراسر محیط خانه را هم دربر می‌گیرد. به خوبی می‌دانیم که در میان زوج‌هایی که هر دو کار تمام‌وقت دارند، به‌طور کلی مادر به مراتب بیشتر از پدر به کار خانه و پرورش فرزند رسیدگی می‌کند و همان کسی

است که باید از روز کاری اش بزند تا بتواند از عهده الزامات فرزندپروری بریاید. این موضوع در حیطه سیاست جنسیت می‌گنجد؛ اما حتی در میان سخاوتمندترین خانواده‌ها هم — که خانواده خود را هم از همین زمره می‌دانم — بین کسی که پرورش فرزند را به عهده دارد و کسی که کار می‌کند شکاف عمیقی هست که بستنش کاری است به‌غایت دشوار. یک راه حل این است که پدر در خانه بماند و مادر کار کند: در فرهنگ ما مرد و زن چنان جدا افتاده‌اند و محافظه‌کاری چنان در آنان ریشه دوانده و نهادینه شده که ممکن است مرد بتواند به پرورش فرزندان بپردازد، بی‌اینکه احساس کند نوکر شریک زندگی اش شده است. اما تعداد بسیار کمی از مردان هستند که حاضرند متحمل صدمه‌ای بشوند که این مسیر به شغلشان وارد می‌کند؛ این یعنی چنین افرادی تلویحاً بیشتر از اکثر آدم‌ها قائل به برابری‌اند و خطر از دست رفتن عزت نفسشان را به جان می‌خرند، همان خطری که شغل مادری را برای زنان به مسیری بغرنج و پرزحمت تبدیل می‌کند. هر دو والد می‌توانند به کارشان ادامه بدهند و یک پرستار یا دایه استخدام کنند یا اینکه یکی‌شان می‌تواند گاهی اوقات هفته کاری اش را کوتاه‌تر کند و چند روز در خانه بماند و چند روز کار کند. اگر یکی از شما در خانه کار کنید این شیوه تا حدودی سخت‌تر می‌شود، هرچند خیلی‌ها بر این باورند که شغلی مثل شغل من در صورت بچه‌داری «ایدئال» است. وظایف خانگی به‌ناچار و به‌شکلی ناعادلانه به کسی که در خانه کار می‌کند محول می‌شود و این افراد هم رفته‌رفته نقشی شبیه کنترل‌کنندگان ترافیک هوایی پیدا می‌کنند.

من هم زمانی که بچه نداشتم، با سبک‌بالی و به‌دور از احساسات‌زدگی، معتقد بودم که بچه‌داری با حقوق تمام‌وقت چاره‌گره کور حفظ شغل و مادری کردن است. در آن روزها به‌نظم عدالت و انصاف از هر چیز دیگری

مهم تر بود. درک نمی‌کردم که تجربهٔ بارداری و زایمان چه موانعی برای مفهوم برابری جنسیتی می‌تراشد. زایمان زنان را صرفاً از مردان جدا نمی‌کند: زایمان زنان را از خودشان هم جدا می‌کند، به طوری که درک زن از چند و چون هستی عمیقاً دگرگون می‌شود. شخص دیگری درون مادر وجود داشته است و بعد از تولد هم در قلمرو ذهن او به حیاتش ادامه می‌دهد. مادر زمانی که با فرزند است خودش نیست؛ زمانی که بدون اوست خودش نیست و بدین ترتیب ترک فرزندان به اندازهٔ ماندن در کنارشان بغرنج و دشوار می‌شود. با کشف این موضوع حس می‌کنید زندگی‌تان به شکلی بی‌بازگشت و جبران‌ناپذیر در باتلاق تنش و کشمکش فرو رفته یا توی یک تلهٔ افسانه‌ای گیر کرده که تا ابد بیهوده در آن دست و پا خواهید زد.

از تجربهٔ من اگر بخواهید بدانید، تصمیم بر این شد که فرهنگ سنتی خانواده یکسره نابود شود و دیگران هم یا با تحیر و سردرگمی یا با تأیید و پذیرش و یا با ترس و وحشت به این تصمیم واکنش نشان دادند. ظاهراً ظالمانه‌ترین و غیرعملی‌ترین نسخهٔ زندگی خانوادگی کمتر استحقاق این دست اظهارنظرها و ابراز نگرانی‌های کلی را دارد تا سنت شکنی صاف و ساده. شریک زندگی‌ام شغلش را کنار گذاشت و از لندن نقل مکان کردیم. دیگران طوری در مورد او پرس و جو می‌کردند که انگار حال و روزش وخیم است یا اینکه مرده. با کنجکاو و ولع از من می‌پرسیدند حالا او چه کار می‌خواهد بکند؟ و بعد وقتی پاسخ نمی‌گرفتند از خودش می‌پرسیدند. پاسخ او این بود که من از بچه‌ها مراقبت می‌کنم و ریچل هم کتابش را در مورد بچه‌داری می‌نویسد. انگار این حرف به نظر هیچ‌کس دیگری چندان خنده‌دار نبود. مراقبت از کودکان شغلی دون پایه است. به انزوا دامن می‌زند، عمدتاً کسالت‌بار است و خسته‌کننده، و بی‌وقفه و بی‌امان زحمت و گرفتاری به بار

می آورد و آدم را از پا می اندازد. عزت نفست و عضویتت در جهان بزرگسالان را کم رنگ می کند و از بین می برد. هر قدر هم از باقی جوانب زندگی منفک تر باشد دشوارتر می شود و با این حال، بردن فرزندان به قلمرو زندگی خودت به جای آنکه خودت به قلمرو آنها نقل مکان کنی هم به نوبه خودش دشوار است. حتی وقتی بر سر نوع خاصی از زندگی که مقبول همه باشد به توافق می رسید همچنان امیالی باقی می مانند که برآورده نمی شوند. من معتقدم که در این مسئولیت سنگین سخاوتمندی حتی از برابری هم مهم تر است، حتی اگر دلیلش فقط این باشد که اهریمن سازی از والدین از آن دست مسائل به شدت کاتولیک است و القاب «خیر» و «شر» را که تا حد زیادی از تجربه زندگی روزمره ما حذف شده اند به سوی خود جلب می کند. آدم در جایگاه مادر درمی یابد که در آن واحد هم شهید و هم شیطان بودن یعنی چه. با مادری به این نتیجه رسیدم که بافضیلت تر و درعین حال شورورتم و البته بیشتر درگیر فضایل و شرارت های جهان شده ام، آن قدر که وقتی فرزند و به تبعش شاخصه و نام و نشان خاصی نداشتم، فکرش را هم نمی کردم. من تلاش کرده ام برخی از این مسائل را در این کتاب واکاوی کنم تا به مسئله بزرگ تری پاسخ دهم: اینکه چه چیزی از یک زن مادر می سازد. تعاریف من از زن و مادر همچنان گنگ و پرابهام باقی می مانند، اما این فرایند باز هم برایم به غایت جذاب و هیجان انگیز است. شک ندارم که این فرایند همانی است که همواره بوده، اما از نظر من این سفر برای ما از سفر مادرانمان به مراتب طولانی تر است. زایمان و مادری همان سندان هایی هستند که آهن نابرابری جنسیتی را بر رویشان کوفته و شکل داده اند و زنان جامعه ما که اکنون مسئولیت ها و وظایف و انتظارات و تجربیاتشان همانند مردان است، حق دارند با ترس و لرز به این مسئله نزدیک شوند. زنان تغییر

کرده‌اند اما وضعیت بیولوژیک آنان بی هیچ تغییری باقی مانده است. به این ترتیب، مادری دریچهٔ منحصربه‌فردی به تاریخ جنس ما زنان می‌گشاید اما شیشهٔ این دریچه به تلنگری می‌شکند. من مدام از اینکه تک‌تک اعضای گونهٔ بشری مان با این مشقت‌ها و زحمات به دنیا آمده و مستقل شده‌اند حیرت‌زده می‌شوم و تلاش کرده‌ام از همین کار، که از عمر و زندگی یک زن مطالبه می‌شود، بگویم.

این کتاب با نهایت سادگی و تواضع به موضوع مادری می‌پردازد و در گرماگرم همین تجربه نوشته شده است. در این دوران، زمان انگار به جای آنکه به صورت خطی پیش برود به دور خودش می‌گردد و من به همین دلیل سعی کرده‌ام بیشتر موضوعات و مضامین را ثبت کنم تا پیوستگی و تسلسل فراموش شدهٔ روزهایش را. بی‌تردید زمانی از راه خواهد رسید که آرزو می‌کنم ای کاش صبر کرده بودم تا به آگاهی و بینشی که این سال‌ها با خود به ارمغان آورده‌اند برسم. در عوض، بینش دیگران را وام گرفته‌ام و در این کتاب به بحث دربارهٔ رمان‌هایی پرداخته‌ام که حین نوشتن این کتاب خواندم یا به یاد آوردم و از نظر من به همین موضوع می‌پردازند. این اثر منتخبی جانب‌دارانه و شخصی است: ادبیات از مدت‌ها پیش همین مکان را که من خیال می‌کردم نخستین ساکن آن باشم کشف و ثبت کرده است و چه بسیار اشعار و رمان‌هایی که می‌توانستند جای نمونه‌های منتخب من را بگیرند. بیشتر برای آنکه بتوانم دگرگونی و تحول در احساسات مادران را نشان دهم به این آثار اشاره کرده‌ام تا اینکه بخواهم عالی‌ترین و بی‌نقص‌ترین شکل ابراز این احساسات را پیدا کنم: تجربیات من در کتاب خوانی و در حقیقت تجربیات فرهنگی‌ام بعد از بچه‌دار شدن عمیقاً متحول شد، چون مفهوم

هنر و ابزار وجود به‌نظم جذاب‌تر و ضروری‌تر و میل و نیروی ثمربخشی و آفرینندگی آن نسبت به گذشته برایم به مراتب انسانی‌تر شده است. فعلاً این نامه‌ای است خطاب به زنانی که مایل‌اند آن را بخوانند به امید آنکه در خلال تجربیات من اندکی رفاقت و همدلی بیابند.



چهل هفته

در رختکن‌های استخر می‌توانید بدن زنان را ببینید. این بدن‌ها مثل غارنگاری‌ها قصه‌گو و روایت‌گرند، اما لباس و شرایط محیطی ساکتشان می‌کنند و فقط هم در همین جا می‌شود دیدشان، در این ساختمان نمود شهرداری که ما همگی بی‌نام‌ونشان و به‌واسطهٔ جنسیت‌مان در آن جمع شده‌ایم. با اینکه خود من هم بدن زنانه دارم، این منظره همچنان به یک آن ترسی کودکانه را در من بیدار می‌کند، ملغمه‌ای از بیزاری و حیرت در برابر این سینه‌ها و شکم‌ها و لگن‌ها، آن پیکر آرمانی نشده و بدوی که در اینجا جاذبه و افسونش را فراموش کرده و انگار فقط و فقط برای هدف غایی تولیدمثل ساخته شده است. سشوارها آواز می‌خوانند، در قفسه‌های رختکن با سروصدا باز و بسته می‌شود، کف و روغن بدن روی زمین کاشی‌کاری شدهٔ کابین دوش جاری است. پاهای رگ‌دار و عضلانی خرامان به این طرف و آن طرف می‌روند؛ دست‌ها و بازوهای برهنه گره موهای درهم‌گوریده را باز می‌کنند و پوستی را که از جنب‌وجوش زیاد به رعشه افتاده با حوله خشک می‌کنند. سینه‌ها و شکم‌ها و لگن‌ها با خال‌ها و جای زخم‌ها، با پوست چروکیده یا صاف خو گرفته‌اند، انگار سنگ‌نوشته‌های

رونی^۱ رویشان کنده‌کاری شده یا اینکه مثل مرمر تازه تراشیده شده لخت و خالی‌اند: این بدن‌های بیانگر و مادی مثل اشیا حاضرند و صرفاً به واسطه شکل و ظاهرشان با جهان پیرامون ارتباط برقرار می‌کنند. گاهی چند بچه هم در رختکن‌ها هستند و می‌بینم که درست مثل من که در کودکی ماتم می‌برد دارند بروبر نگاه می‌کنند، همین حالا هم بفهمی نفهمی همچنان دلم می‌خواهد خیره بمانم و با تحیر و وحشت ممنوعه‌ای به اشارت‌های اندام بزرگسالان زل بزنم، به برآمدگی‌های آشکار، به کُرک و زنگار کهن سالی یا تجربه که از رمزوراز ناگفته لذت و درد، آمیزش و آبستنی و زایمان حکایت می‌کنند. بدن بزرگسال مثل تیزر فیلم‌های ترسناک عموماً به چیزی اشاره می‌کند که می‌بایست بی‌قرار و متزلزل درون قلمرو تخیل باقی بماند تا زمانی که بتواند به شکل قانونی و مشروع بی‌کم‌وکاست آشکار شود.

زایمان از کودکی، از همان لحظه‌ای که تا حدودی از عواقبش آگاه شدم، نگرانم می‌کرد. آگاهی من از این موضوع هیچ حواشی و تبصره‌ای نداشت که بگوید آدم مجبور نیست بچه دار شود، چه برسد به اینکه بگوید ممکن هم هست اصلاً از پشش برنیاید: این هم، مثل هر واقعیت دیگری در زندگی، شکلی محتوم و بی‌چون‌وچرا به خود گرفت. به بدن نحیفم نگاه می‌کردم که هیچ عمقی، هیچ کنج پنهانی نداشت و فقط همین را می‌دانستم که یک روز بدن دیگری از آن بیرون می‌آید، هرچند معلوم نبود چطوری یا از کجا. تا آنجا که می‌دانستم بعدها هم قرار نبود ابزار حفاری و استخراج در اختیارم بگذارند. همین بدن مثل یک عروسک مکزیکی پینیاتا^۲ که توی دلش پر از آبنبات بود قابلیت و نشانه‌های آن خشونت قریب‌الوقوع را با خود

۱. Runes؛ حروف الفبای مردمان ژرمن (همه پانویس‌ها از مترجم است).

۲. Piñata؛ محفظه‌ای به اشکال مختلف که آن را از کاغذ، پارچه یا سفال می‌سازند و در جشن‌ها از سقف آویزان می‌کنند تا کودکان با چوب به آن ضربه بزنند و آبنبات‌های داخلش بیرون بریزد.

داشت. بعضی‌ها این عروسک‌ها را نگه می‌داشتند و دلشان نمی‌آمد همان مصیبتی را بر سرشان بیاورند که رسالت وجودی‌شان بود، حتی در گرماگرم پرتب‌وتاب‌ترین و گریزناپذیرترین احساسات. اکثر آدم‌ها اما نه. در مهمانی‌های کودکان در کالیفرنیا که من آنجا بزرگ شدم، با چوب‌به این عروسک‌ها ضربه می‌زدیم تا بترکند و محتوای باشکوهشان را تسلیمان کنند. هیچ درک و شناخت خارق‌العاده‌ای لازم نبود تا بفهمی زایمان بی‌نهایت دردناک است. خیلی زود اولین تجربه‌هایم از درد کمک کردند به این آگاهی برسیم. انگار توان تحمل ناراحتی جسمی جزو لاینفک جنس من بود و هر وقت جایی از بدنم زخم یا کبود می‌شد یا به زمین می‌افتادم یا می‌رفتم پیش دندان‌پزشک، از اینکه حسش کرده‌ام نه فقط دچار درد که دچار وحشت هم می‌شدم، از اینکه جراحت به این کوچکی را تجربه کرده‌ام، درحالی‌که حقیقت مسلم آن عذاب جانکاه و مرموز بر سر راهم به آینده قرار داشت و از جایش تکان هم نمی‌خورد.

در مدرسه فیلم زنی را نشانمان دادند که داشت زایمان می‌کرد. برهنه بود و دست‌ها و پاهایی لاغر و قوی داشت که از برآمدگی عظیم و رنجور شکمش بیرون زده بودند و توی هوا تکان می‌خوردند، موهایش هم بلند و ژولیده بود. او البته با آسودگی روی تخت دراز نکشیده بود و دکترها و پرستارهای سفیدپوش هم مثل هاله‌ای روشن به دورش حلقه نزنده بودند. در واقع از قرار معلوم اصلاً در بیمارستان نبود. تک‌وتنها در اتاقی کوچک بود که یک چهارپایه کوتاه خشک و خالی وسطش قرار داشت. دیدن چهارپایه‌ها عالم را بد می‌کرد. انگار برای دفاع از آن زن در برابر تاخت‌وتازی که در راه بود کفاف نمی‌داد. دوربین تصویری تاریک و مبهم را نشان می‌داد، انگار شب باشد، و بیننده حس می‌کرد که انگار دارد از توی سوراخ دیوار دید می‌زند و

به تماشای اتفاقی هولناک و سَری نشسته و بی اختیار از درک آن سرباز می‌زند و دلش نمی‌خواهد نگاهش کند. زن مثل دیوانه‌ها یا حیوانی در قفس ناله‌کنان و نعره‌زنان از این طرف اتاق به آن طرف می‌رفت. هر از گاهی چند دقیقه سرش را در میان دستانش می‌گرفت و به دیوار تکیه می‌داد و بعد با فریادی خودش را به طرف دیوار روبه‌رو می‌انداخت. انگار داشت با حریفی نامرئی مبارزه می‌کرد: تنهایی‌اش در میان همه‌مه و شدت وحدت واکنش‌هایش به نظر آدم عجیب می‌آمد. کمی بعد متوجه شدم در واقع تنها نیست؛ زن دیگری که لباس کامل به تن داشت ساکت نشسته بود گوشه‌ای. بعضی وقت‌ها با صدایی که خوب شنیده نمی‌شد زیر لب چیزی می‌گفت که، هرچند بی‌رمقی‌اش هم باعث می‌شد فهم آن سخت‌تر شود، قطعاً دلگرم‌کننده بود. حضورش تا حدودی به جریان امور اعتبار می‌داد، اما کوتاهی‌اش در کمک یا دست‌کم همدردی کردن بی‌رحمانه و توجیه‌ناپذیر بود. زن برهنه موهای ژولیده‌اش را می‌گند و می‌غرید. ناگهان وسط اتاق تلوتلو خورد و خودش را روی چهارپایه جا داد، یک پا را خم کرد و پای دیگرش را یکدفعه به یک طرف انداخت، دو دستش را چنان روی سینه به هم چفت کرده بود که انگار همین حالا بود بزند زیر آواز. زنی که همراهش بود بلند شد و در برابرش زانو زد. چون دوربین ثابت بود نمای نزدیکی از این تغییر وضعیت به ما نشان نداد. در واقع، تصویر انگار مدام به طرز ترسناک و شومی تیره‌تر و نامشخص‌تر می‌شد. دو زن یک لحظه در دل سایه صحنه پیوند و همدلی‌شان را به نمایش گذاشتند و بعد ناگهان زن لباس پوش با دست‌های درازکرده به جلو خم شد و تن کوچک نوزادی که دست‌وپا می‌زد افتاد توی دست‌هایش. آخرین فریاد دردآلود زن برهنه اوج گرفت و به آوازی شادمانه بدل شد.